



نگاهی گذرا به ۳ کتاب در حوزه دفاع مقدس

از «شرح آسمان» تا خاطرات همسران آزاده‌ها

امروزه نشر آثار دفاع مقدس وروایت حماسه وایثارور شادت رزمندگان سال‌های دفاع مقدس به یکی از ضروری‌ترین بخش‌های تاریخ معاصر مان تبدیل شده است. به‌طور قطع نسل دفاع مقدس حالا پس از سه دهه به برهه میان سالی و کهن سالی خود رسیده است. به ویژه گذر سن و سال برای والدین شهدا به وضعیتی رسیده که کمتر می‌توان شهیدانی یافت که والدین شان هر دو در قیدحیات باشند و صد البته حسرت و تاسفش برای نهادهای مسئول باقی ماند که در این باره بسیاری از فرصت‌ها را از دست دادند زیرا خاطره‌ها و حرف‌های بسیاری در قلب و سینه‌های والدین شهدا حبس شده بود که آن‌را با خودشان بر دند و آیندگان ویک تاریخ را در حسرت آن گذاشتند. با توجه به اهمیت این موضوع در این گزارش برآنیم تا به معرفی بخشی از آثار دفاع مقدس بپردازیم؛ آثاری که تلاش کرده اند اروایان صادقی از حماسه دفاع مقدس و رشادت‌های رزمندگان اسلام باشند. انتشارات ابوی شهر بهشت در حوزه‌ایثار و شهادت آثاری را پیش‌روی مخاطبان خود نهاده است که مرور آن خالی از لطف نیست.



شرح جانبازی زندگی نامه، خاطرات و شرح جانبازی‌ها و رشادت‌های خلبان شهید ابراهیم (حجت فخرایی به‌قلم: محمد خسروی‌راد این کتاب شامل پنج فصل است که در هر فصل گوشه‌ای از زندگی این شهید در قالب داستان‌های کوتاه با نثری روان به رشته تحریر در آمده است، در یکی از فرآ‌های این کتاب روایت یکی از هم‌رزمان شهید فخرایی را چنین می‌خوانیم:

■ دختری که ندیدش
سرهنگ خلبان محمدعلی سرباز می‌گوید: «پس از شهادت ابراهیم، وقتی با پدر او به منزلش در اصفهان رفتم، متوجه شدم که ابراهیم کلبه خانه را پشت شیشه روی میخی اویزان کرده بود. جایی که با شکستن آن می‌شد به کلبه دسترسی پیدا کرد. آن‌هم با در ورودی یک متر و هشتاد در سه متر که بالای آن نیز نورگیری وجود داشت و می‌دانست ورود به خانه از این طریق سخت است. انگار می‌دانست کسانی می‌آیند دنبال کلبه و می‌خواهند وارد منزل بشوند، وقتی وارد خانه شدیم متوجه صحنه عجیب‌تری شدیم. ابراهیم دو پیراهن مشکی خریده بود و آن‌ها را جایی گذاشته بود که به محض ورود به خانه

خودشان رفتند. نه یک ساعت بعد، نه دو ساعت هیچ حرفی از شهادت علی ن‌دم. ساکت بودم. آن‌ها هم فکر می‌کردند بدحالی ما به خاطر محرومیت علی است.

پدرم از جریان مطلع بود؛ اما مادرم که می‌دید من گریه می‌کنم، بی خبر از موضوع دل‌داری ام می‌داد و می‌گفت: «چرا با خودت این طوری می‌کنی؟ چرا این قدر غصه می‌خوری؟ چرا گریه می‌کنی؟ به جای بی‌تابی، دور کعت نماز بخوان، دو صفحه قرآن بخوان! اصلا بلند شو برویم دیدش! اگر شهید شده بود، خوب بود؟ این قدر بی‌قراری نکن! این قدر ناشکری نکن!»
پدرم برای مراسم تشییع آماده می‌شدیم. پدرم ناچار شد جریان را با مادرم مطرح کند. بنده خدا آن قدر حالش بد شد که افتقار روی زمین و نتوانست بلند شود. خیلی گریه کرد. خیلی اشک ریخت، من هم پاهای او...
خواهر بزرگم آمد دیدنم. حال و روزم را که دید گفت: «از این که این قدر گریه می‌کنی متعجبم مرصیه ات همان سه سال پیش که آمد خواستگاری ات و آب‌پاکی را ریخت روی دستت، حساب این چا را کرده بودی! ما زودتر از این‌ها منتظر بودیم علی آقا شهید شود، تازه خیلی هم دیر شده بود!»

■ به استقامت سرو
خاطرات همسران آزادگان شهیدی
گردآورندگان: موسسه فرهنگی و هنری پیام آزادگان
التماسش کردم
سه ماه گذشت و چه قدر دیر گذشت!وقتی برگشت پیش من و بچه‌ها انگار روحم به بدنم برگشت. مثل مرده‌ای که زنده شده باشم. اوایل سال ۱۳۶۱

تصمیم گرفت دوباره بروم، چهل و پنج روزه. رفت اما چهل و پنج روز گذشت و او برگشت. دو ماه شد نیامد!سه ماه!چهار ماه!...! نامه نوشت. توی نامه گفت که با سیاه‌قرا دادش ماهه بسته است.

وقتی آمد مرخصی، اواخر بارداری ام بود. پانزده روز مثل برق و باد گذشت. می‌خواست برگردد. التماس کردم به او گفتم: «نرو، حال من خیلی بد است، قلمم ناراحت است، با من سچه کوچک چیزی به زایمان نمانده است.»
محکم جواب داد: «همه آن‌هایی که توی جبهه دارند می‌جنگند زن و بچه دارند. مشکل دارند. من و امثال من نرویم که دشمن همه جا را می‌گیرد.»

گریه‌های من بی‌اثر بود. رفت و هشت سال بعد برگشت!

بهبودی نیا - دو برادر که برای رفتن به سوریه خودشان را پسر خاله معرفی کردند، اسم و فامیلشان را عوض و مدت زیادی را صرف یادگیری لهجه افغانستانی کردند. مادرشان هم بدون این که ذره‌ای شک داشته باشد در همان لحظه اول که موضوع مطرح می‌شود با رفتنشان موافقت می‌کند. همیشه و همه‌جا در سوریه کنار هم بوده‌اند همه از لیخند‌های آن‌ها خاطره دارند. شهیدان مصطفی و مجتبی بختی حالا به آرزویشان رسیده‌اند و مادرشان هنوز با آرامش و منان از خاطرات آن‌ها تعریف می‌کند و دل‌تنگی‌های مادرانه اشک نمی‌شود که بر گونه‌اش بلغزد، بلکه لب‌خندی می‌شود و سکوتی که حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. برای مصاحبه با خانواده شهیدان بختی به منزلشان رفتیم و ساعتی را پای صحبت‌هایشان نشستیم.

■ لیخند‌هایی که فراموش نمی‌شود

علی‌آقای بختی پدر شهیدان با چهره‌های مهربان و محاسنی سپید، روی صندلی سبز رنگی داخل پذیرایی نشسته است. بعد از شهادت فرزندانش دو بار سکنه کرده‌و حالا بیشتر حرف‌هایش را با نگاهی می‌زند. نگاهی که در عین مهربانی و وقار، ایهت خاصی دارد. در باره صبر مادر شهیدان بختی زیاد شنیده‌ام خانم خدیجه شاد ماجرای رفتن فرزندانش به سوریه را این‌طور تعریف می‌کند: «مجتبی در لحظه شهادت ۲۷ سالش بود و مصطفی ۳۳ سال. هر دو نفر باهم به سوریه رفتند. (لیخندی می‌زند و ادامه می‌دهد) رفتن شان هم ماجرا داشت. آقا مصطفی و آقا مجتبی هر دو با اسم‌های صمیمی در لهجه افغانستانی یاد گرفتند و من قرار بود بعد از رفتنشان خاله مصطفی و مادر مجتبی باشم. یک روز داخل خانه مشغول انجام دادن کارهایم بودم که زنگ در به صدا درآمد. در را که باز کردم دیدم مصطفی و مجتبی باهم پشت در ایستاده‌اند. به محض این که چشمم به آن‌ها افتاد فهمیدم قرار است اتفاق خاصی بیفتد. داخل خانه که شدم رفتند و دوفت‌ری کنار هم داخل پذیرایی نشستند و من رفتم تا برایشان چای بیاورم. طولی نکشید که مصطفی و مجتبی بلند شدند شروع کردند به تعریف کردن اتفاقات صحرای کر بلا. طوری واقعه کر بلا را تعریف می‌کردند که من هم حرف‌هایشان را بشنوم. چای ریختم و رفتم و کنار آن‌ها نشستم. آن‌زمان هنوز چندان خبری از اتفاقات سوریه نبود. طوری دو برادر صحرای کر بلا را توصیف می‌کردند که احساس می‌کردم با هر دو چشم این وقایع را در همان لحظه می‌بینم. صحبت‌هایشان که تمام شد خندیدم و به آن‌ها گفتم: «شما از این حرف‌ها چه هدفی دارید؟»

هر دو نفرشان مداح بودند و با تاریخ و وقایع کر بلا تا حدودی آشنا بودند. وقتی سؤال را شنیدند گفتند: «ما همیشه می‌گوییم کاش بودیم و بی‌بی زینب (س) به اسیری نمی‌رفت و این قدر دروغ‌نمیشی نمی‌شد.»
بعد از این جمله از تنهایی حضرت رقیه-س» گفتند و ماجراهای دیگر. در حالی که لیخند می‌زدم گفتم: «چرا حرف دل‌تان را نمی‌زنید؟»

گفتند: «ما همیشه می‌گوییم کاش بودیم و کاری انجام می‌دادیم. کاش می‌شد برای دفاع از حضرت زینب «س» و اهل بیت امام حسین (ع) در آن روز حضور داشتیم. همیشه از کاشکی‌ها می‌گفتمیم. حالا که هستیم اجازه می‌دهی برای دفاع از حرم بی‌بی زینب «س» به سوریه برویم؟»

به چهره‌هایشان نگاه کردم: «سکوت عجیبی بین ما حاکم بود. جدیت در تصمیمی که گرفته بودند را در چشم‌هایشان به‌وضوح می‌دیدم. لیخندی زدم و گفتم: «خب بروید، انگار انتظار این جواب را از من نداشتند. اول شو که شدند بعد با شوق از جا بلند شدند. مصطفی از لحاظ شخصیتی یک انسان عارف مسلک بود. آن روز طوری خوشحالی می‌کرد که من از خوشحالی‌اش تعجب کرده بودم. چیزی نگفتم و یک دل سیر بچه‌هایم را نگاه کردم. با تعجب برگشتند و به من گفتند: «مادر واقعاً اجازه دادی؟»

بعد رو به من گفتند: «شما که اجازه دادی خبر داری که داعشی‌ها با مدافعان حرم چه کار می‌کنند؟»

من در تلویزیون دیده بودم که داعشی‌ها یک جوان را زنده زنده آتش زدند. با لیخند به آن‌ها گفتم: «مگر داعشی‌ها چه کار می‌کنند؟»

گفتند: «داعشی‌ها سر مدافعان حرم را از نشان جدا می‌کنند.»

لیخند زدم و گفتم: «بزدی‌ها سر امام حسین (ع) را مگر جدا نکردند. سرتان فدای سر امام حسین (ع)».

نگاهی به همدیگر انداختند و با خنده ادامه دادند: «شاید ما را زنده زنده بسوزانند، شاید ما را تکه‌تکه کنند.»
هر چیزی که می‌گفتند یک جواب می‌دادم که به واقعیه کر بلا بر می‌گشت. مجتبی و مصطفی که هنوز باورشان نشده بود، دستشان را زیر پهلوشان زده بودند و به من نگاه می‌کردند و دایم این جمله را تکرار می‌کردند: «مادر اجازه به دادادی دیگر؟»
و من هم هر بار می‌گفتم: «بله اجازه رفتن‌تان را دادام.»
مصطفی و مجتبی آن روز با خوشحالی به دنبال در دست کردن کارهایشان برای اعزام رفتند. وقتی پدرشان به خانه برگشت ماجرا را به ایشان هم اطلاع دادم. ایشان هم وقتی دیدند ماجرای دفاع از حرم حضرت زینب «س» در میان است با تمام وجود در همان لحظه اول اجازه دادند که مصطفی و مجتبی برای دفاع به سوریه بروند. اگر چه اجازه رفتن به سوریه را به بچه‌ها داده بود اما از آن روز به بعد هر بار که چشمم به مصطفی و مجتبی می‌افتاد، گریه می‌کرد.»
وقتی مادر شهیدان بختی این خاطرات را تعریف می‌کرد، همسرش روی صندلی اش گوشه اتاق نشسته و به رویه رو خیره مانده بود. شاید در ذهنش خاطرات مصطفی و مجتبی را از کودکی تا روزهای قبل از شهادتشان مرور می‌کرد. مادر شهیدان ادامه می‌دهد: «مجتبی کارشناسی‌اش را در رشته حقوق گرفت و چون رتبه یک دانشگاه‌شان بود این امتیاز را داشت که بدون آزمون وارد رشته قضاوت شود و این چیزی است که تعداد زیادی از کسانی که در این رشته تحصیل می‌کنند در آرزوی به دست آوردنش هستند. چندی‌بار به او اصرار کردم که

روایتی از جهاد و شهادت برادران شهید مصطفی و مجتبی بختی

گفتم سرهایتان فدای سر آقا امام حسین (ع)

لحظه به لحظه بیشتر و فاصله تک‌تیر انداز‌ها با داعشی‌ها به شدت کمتر می‌شده است. آن قدر نزدیک که حتی به راحتی می‌توانسته‌اند صدای هم را بشنوند. درگیری شدیدی بین مدافعان و داعشی‌ها رخ می‌دهد. داعشی‌ها یک نارنجک داخل سبگر مصطفی و مجتبی پرتاب می‌کنند. نارنجک منفجر می‌شود و دو برادر هم‌طور که خودشان گفته بودند کنار همدیگر به شهادت می‌رسند. درگیری آن قدر سنگین بوده است که مدافعان حرم بعد از سه ساعت مبارزه نفس گیر به آن منطقه می‌سند. اولین نفری که بالای سر برادران می‌رسد شهید مرتضی عطایی (ابوعلی) بوده است. شهید عطایی تعریف می‌کرد: «به محض این که بالای سر شهیدان بختی رسیدم، فکر کردم آن‌ها سرشان را روی شانه هم گذاشته‌اند و خوابیده‌اند اما وقتی نزدیک‌تر رفتم آثار تر کش‌های نارنجک را روی بدنشان دیدم آن‌ها کنار هم به شهادت رسیده بودند. با احترام یک‌بار شهید مصطفی و شهید مجتبی بختی را به عقب برگردانیدیم.» مهدی ادامه می‌دهد: «پیکر دو شهید را به عقب برمی‌گردانند. اما همه مدافعان حرم فرماندهانشان آن‌ها را به عنوان دو پسر خاله افغانستانی که ساکن قم هستند و برای دفاع به سوریه آمده‌اند، می‌شناختند. مسئولان اعزام فرماندهان مدافع حرم هر چه پیکر خانواده این دو شهید می‌شوند به در بسته می‌خورند. هر چه قدر تحقیق می‌کنند خبری از خانواده این دو شهید پیدا نمی‌کنند. کار به جایی می‌رسد که قرار می‌شود برادرانم را در شهر قم دفن کنند. یک بار دیگر وسایل برادرانم را جست و جومی‌کنند تا این که در تلفن پیدا می‌کنند. یک روز با مادرم تماس می‌گیرند و می‌گویند جواد رضایی (اسم مستعار مجتبی در سوریه) مجروح شده است. مادرم شماره من را به آن‌ها می‌دهد و برای انجام کارهای مربوط به تحویل پیکر شهدا من را به مسئولان امر معرفی می‌کند. آن‌ها هم بلافاصله با من تماس می‌گیرند. مجتبی و مصطفی به خاطر این که کسی متوجه نشود آن‌ها باهم پسر خاله نیستند و حتی افغانستانی هم نیستند خیلی کم با بقیه مدافعان حرم صحبت می‌کرده‌اند. فقط یک نفر در سوریه متوجه ایرانی بودن آن‌ها می‌شود و آن‌هم کسی نبوده جز یکی از نیروهای حزب...»

این مدافع حرم حزب... بعد از شهادت مصطفی و مجتبی برایمان تعریف می‌کرد که در یکی از مناطق عملیاتی بودم که یک نفر از پشت روی شانه‌ام زد با لهجه غلیظ افغانی گفت: «چطوری؟» برگشتم و دیدم یکی از برادران بختی است که در خواست داشتند آن‌ها را با سوریه بفرستم. لیخند پیروز مندا نه‌ای روی لپ‌یکی از دو برادر بود با تعجب، خطاب به او گفتم: «چطورتا در سوریه رساندی؟» دوباره خندید و ادامه داد: «تازه برادر هم‌ها من به سوریه آمده است.» مهدی می‌گوید: «اما هر وقت به قطعه مدافعان حرم بهشت رضا می‌رویم. چند نفر از مدافعان حرم را می‌بینیم که کنار قبر مصطفی و مجتبی نشسته‌اند و در حال فاتحه خواندن هستند. آن چنان دقیق از روحیات برادرانم صحبت می‌کنند که هیچ‌حسی جز برادری با این مدافعان حرم به من دست نمی‌دهد و واقعا آن‌ها را مثل برادرهای خودم می‌دانم.

مهدی بختی برادر شهیدان مصطفی و مجتبی بختی است. او هم مثل دو برادر شهیدش دانش آموخته رشته حقوق است. بی‌شک او بعد از شهادت برادر‌هایش هر روز خاطراتش را با مصطفی و مجتبی مرور می‌کند. وقتی به این روز‌ها می‌رسد با جای خالی آن‌ها مواجه می‌شود. از او می‌خواهم درباره نبردهای شهیدان بختی در سوریه خاطراتی را که از هم‌رزمان برادران شهیدش شنیده تعریف کند. مهدی می‌گوید: «بالاخره مصطفی و مجتبی بایشتکاری که از خودشان نشان دادند به سوریه اعزام شدند. آن‌ها مثل زمانی که کارهایشان را پیگیری می‌کردند در سوریه و نبردها همیشه باهم بودند. به سوریه که سیده بودند فرماندهان مدافع حرم وقتی تبحرشان را در تیر اندازی می‌بینند آن‌ها را به عنوان تک‌تیر انداز انتخاب می‌کنند و به این ترتیب دو برادری که دو سال برای رفتن به سوریه و دفاع از حرم حضرت زینب «س» به هر دری زده بودند حالا به عنوان تک‌تیر انداز‌های مدافع حرم به دفاع از اعتقادات و حرم حضرت زینب «س» می‌پرداختند. آن طوری که هم‌زمانشان تعریف می‌کنند داعشی‌ها از دست مصطفی و مجتبی به تنگ آمده بودند و این از صحبت‌های داعشی‌ها پشت بی‌سیم‌هایشان کاملاً مشخص بوده است و دایم از آن تک‌تیر انداز صحبت می‌کرده‌اند که تیرهایشان هیچ‌وقت به خطا نمی‌رفته است. به اصطلاح نظامی‌ها مصطفی و مجتبی، تک‌تیر انداز‌های خال‌ن‌بوده‌اند. مهدی درباره نحوه شهادت برادرانش این‌طوری می‌گوید: «به ما گفته‌اند روزی که مصطفی و مجتبی قصد داشتند به مرخصی بیایند، متوجه می‌شوند که قرار است دوباره عملیات شود. از برگشتن منصرف و به سرعت آماده می‌شوند تا با دیگر مدافعان به منطقه عملیات اعزام شوند. شهید صدر زاده که فرمانده‌شان بود از ماجرا خبردار می‌شود و از آن‌ها می‌خواهد که به مرخصی بروند و بعد از دیدار با خانواده‌شان دوباره برگردند. اصرار‌های مصطفی و مجتبی این بار هم کارساز می‌شود و به همراه دیگر مدافعان حرم به منطقه عملیاتی اعزام می‌شوند.» مهدی کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: «در آن عملیات از ناحیه دشت، ارتش سوریه، از ناحیه جاده نیروهای حزب... و از ناحیه کوه نیروهای فاطمیون پیشروی می‌کردند. تک‌تیر انداز‌ها با فاصله بیشتری از گردان مستقر شده بودند تا مسیر را برای ادامه عملیات پاک‌سازی کنند. آن شب مصطفی و مجتبی داخل یک سنگر کنار هم مستقر می‌شوند و شروع به پاک‌سازی منطقه می‌کنند تا لشکر فاطمیون راحت‌تر به مسیر پیشروی‌اش در کوه ادامه دهد. درگیری



شهادت و شهادت روزنامه خراسان



■ پیغامی برای داعش

مرتضی بختی، پسر مهدی بختی و برادرزاده شهیدان بختی است. مرتضی ۱۱ ساله همه ماجرا را می‌داند. او می‌داند که قوم مصطفی و عمو مجتبی چه قدر برای رفتن به سوریه تلاش کرده‌اند. می‌داند مدافع حرم یعنی چه او درباره خاطر اتش با شهیدان بختی می‌گوید: «من ۹ ساله بودم که عموهایم شهید شدند. عمو مجتبی خیلی با من شوخی می‌کرد و وقتی با عموهایم بودم خیلی خوش می‌گذشت. با آن که هیچ‌کس از آن‌ها بدی ندیده بود و وقتی می‌خواستند به سوریه بروند از همه خلاصیت طلبیدند. حتی از بچه‌ها هم خلاصت گرفتند. (با خنده ادامه می‌دهد) عمو مجتبی رفته بود از دختر عموهایم که آن‌ها هم تقریباً هم سن من هستند خلاصت بگیرد آن‌ها به او گفته بودند باید لپ‌تاپ را به ما بدهی تا ما خلاصت بدهیم او هم لپ‌تاپش را به آن‌ها داده بود تا خلاصت آن‌ها را هم بگیرد.» مرتضی عسبی از شهید حججی را در کنار عکس عموهایش روی پیراهنش چسباند و می‌گوید: «من یک پیغام برای داعش دارم و چون می‌دانم حرف‌هایم رسانه‌ای می‌شود این پیغام را می‌هم تا به گوش داعشی‌ها برسد.» او در حالی که انگشتش را به علامت شهادت نشان می‌دهد، می‌گوید: «من یک پیغام برای داعش دارم و می‌خواهم بگویم من ۱۱ سال دارم و برادرزاده شهیدان مصطفی و مجتبی بختی هستم.

داعشی‌ها بداند که من امروز عکس شهید حججی را کنار عکس عموهایم روی سینه‌ام زده‌ام و می‌خواهم به داعشی‌ها بگویم که با سر بریدن و عکس گرفتن از سرباهای بریده مدافعان حرم نمی‌توانند ذره‌ای ما را بترسانند. با این کار‌ها اتفاقاً اعتقاد ما به راهی که مدافعان حرم رفته‌اند بیشتر می‌شود.»